

## میدان عاشقی

### بهناز علی پور گسگری

در تاریخ ۲۷ اسفند ۱۳۹۸ جاروی مکنده، در دست‌های خدمتگزار اداری پست، واقع در میدان شهرداری رشت، نامه را از زیر کمد بایگانی بیرون کشید. زن جوان دامن مانتو را جمع کرد، پای کمد نشست و قشر ضخیم پُرز و غبار را از تن نامه برداشت.

فرستنده: زیار سلامت، رشت، راسته‌ی پیل بازار، خیابان شریعتی، پلاک ۲/۱  
گیرنده: امینا نوری، تهران، خیابان گیشا، کوچه ششم، پلاک ۱/۲

خدمتگزار جوان نامه را داخل صندوق انداخت، دست‌ها را به هم کوفت، و کمد آهنی را هل داد سمت دیوار. او که محتمل عاشقی نکرده بود و رسم آن نمی‌شناخت، می‌توانست با بر هم زدن خاکستری دیرنده، آتشی را تازه کند. چنین بود که حدیث مکرر وصل و هجرانی دیگر آغاز شد. من، دیده‌بان بلندقامت میدان شهرداری، با کلیدهای شهر، فشرده بر سینه‌ام، به روایت قصه‌ی امینا و زیار نشستیم. و آنگاه تن به تن عمارت‌های سفید با چارقدهای سرخ و ده‌ها چشم باز، نشستیم به تماشای ورود امینا. تماشایی که این روزها در شهر ترس خورده‌ی تهی از آدمیان حظی دارد. ما که صد سال سوژه بودیم و نبودیم، و در عکس‌ها و نقاشی‌ها منجمد می‌شدیم، تلافی جویانه ناظران احوال آدمی شده‌ایم. در تن شهر ویروس خوفناکی جولان می‌دهد و ته‌وتوی شهر و آدم‌هایش را می‌تراشد. عمارت بزرگ شهرداری می‌گوید: «نه، این مرض از جنس طاعون ماضی و قحطی‌های پس آن نیست؛ پدیده‌ی دیگری است.»

مرده‌های مهر و موم شده بی غسل و کفن در قبرها فرو می‌افتند و بلاوارش‌ها در گورهای جمعی جای می‌گیرند. پارچه‌های سیاه بر سر در خانه‌ها و اداره‌ها تکثیر می‌شوند. آه و لابه‌های حسرت، این روزها نواختِ موسیقی میدان است. هنوز اگر چهره‌ی آن مردگان را به خاطر نیاوریم به حتم گام‌هایشان را بر سنگفرش‌ها، و صداها و نفس‌هایشان را در خلل و فُرَجِ پیکرِ سیمانی مان محفوظ داشته‌ایم. های و هوی قلب امینا و زیار، سکوت و بی‌قراری سرداروف و انگبین، عشق میرزا و حوّا را دیده‌ایم و غلغله‌ای است در ما. عمارت بزرگ تکیه بر باد، پشت میدان را نشان می‌دهد و می‌غرد: «پی ما را که روی قبرستان و بقعه‌ی سید آقا جعفر زدند؛ عنقریب مسجّل بود شهر به نفرین مرده‌ها گرفتار شود. آخر تا به کی مردگان پاکوب زندگان باشند و زندگان فخر فروش میدان؟»

تندیس قدیمی‌ترین عکاسِ رشت باید پوزخند بزند و آب دهانش را پاشد به پنجره‌های چوبی، این چشمان درشتِ عمارت، و بگوید: «مگر همه‌ی عمارت دنیا و اهرام و برج‌های دیروزی و امروزی بر کالبد مردگان بر پا نشده‌اند؟» شیروانیِ سرخ عمارت با باد می‌لرزد و او به تائی سر تکان می‌دهد. حتم عکاس میدانمان اگر اینطور چسبیده به زمین سنگ نشده بود، می‌رفت تا شهر خالی، و خاطره‌ی امینا و زیار را برای آیندگانش ثبت کند.

عقره‌های من، در وصل و هجرانی دائمی، پی هم می‌دوند. دو رقاصک گول و سرخوش، بی‌عنایتی به گرم‌حرفی‌های دو عاشق میدان، دوان بر نلِ خاطره‌ها، آونگ را وامی‌دارند هر ساعتی به تعداد شماره‌های آن در خلوتی میدان شهر صلا در دهد. اما، منطق زمان دیگر از دست شده است، و من به سربازی می‌مانم، که پس از خبردار ایستادنی طولانی دستور آزادباش گرفته است، و خیال دارد با جابه‌جایی زمانِ راوی ناصادق روایتی باشد که از پایانش هم بیم دارد و هم مشعوف است. بیراه نیست بگوییم بعد از صد سال که تن به تن آدمیان ساییده‌ایم، امیدها و آرزوها، پشیمانی‌ها، و خروارها حسد، شیطنت و شرارت در نسوج پیکرمان حلول کرده است، خود آدمیانی شده‌ایم کینه‌توز. با سرعتی خلاف انتظار، عقره‌ها را بر می‌گردانم به جایی که امینای بیست ساله به سبکبالی پَر بر سنگفرش‌های میدان گام می‌گذارد و تپش قلبش سنگ به

سنگ و آجر به آجر به ما می‌رسد. و آنجا که زیار با اندام محکم بیست و شش سالگی و سبیل خوابیده بر پشت لب‌ها آهنگ قدم‌هایش سنگفرش‌ها را به لرزه می‌آورد، شوری در ما جان می‌گیرد. بر ما خرده‌ای نیست اگر راوی حیات و ممات آدمیان شده‌ایم به سیاقِ خودشان. عمارت بزرگ همچون مادری به کمک می‌آید و می‌گوید: «اگر هیئت انسانی نداریم خوی انسانی یافته‌ایم، و اگر عاشقی نکرده‌ایم حدیث وصل و هجران بسیار دیده‌ایم.»

اگر خدمتگزار اداره‌ی پست، نامه را در جای درستش انداخته باشد امینا پس از سی و پنج سال خودش را به میدان خواهد رساند؟ در قاموس آدمیان احتمال رخ دادن یک پیشامد، همواره در نوسان است ولی ما آن را محقق می‌کنیم. امینا که بیاید در ضلع شرقی میدان مغازه‌ی زیار سلامت را می‌بیند که بر چراغ شب‌تابِ نئون نوشته است طلافروشی امینا. او در دو سوی حرف اول و آخر نام خودش تصویر دو الماس برجسته را هم خواهد دید. امینا که بیاید سوز حسرتش آهنگ میدان می‌شود. پس، او را با خشم و خشونت انسانی به میدان احضار می‌کنیم. امینا با ماسکی بر چهره ایستاده است؛ لاغر و تُنک و پریشان. ورودش را با شانزده ضربه خوش آمد می‌گویم. دور خودش می‌چرخد و با چشم‌های نشسته در طوقی کبود ما را مرور می‌کند، و ما گرداگردش حلقه می‌زنیم و خاطره‌های رفته و چال‌شده را پیش چشمانش حاضر می‌کنیم. عمارت بزرگ قطره‌های باران را از لچک سرخش به ناودان می‌فرستد و نرمه‌آبی را زیر قدم‌های مهمان پهن می‌کند.

امینا با گام‌های کوتاه و خسته سفرش را به گرداگرد میدان آغاز می‌کند و تا جان دارد میدان شهرداری و آب‌نمای خاموش و موزه و مغازه‌های تازه روئیده را دوره می‌کند و باز دوره می‌کند. او در هر دور جلوی طلافروشی زیار مکث می‌کند و ماسک را پایین می‌کشد تا، محتمل سوز سینه‌اش را خالی کند. باران از پس غیبتی کوتاه دیگر بار باریدن را از سر می‌گیرد. قطره‌های ریز تا به عمارت برسند شب‌نم می‌شوند و نرم و سبک می‌پاشند به سر و تنمان. چشم‌های امینا در حفره‌ی حافظه‌ی سیمانی‌مان شهد عسل بود در انعکاس نور خورشید در آن روزهای ماضی، و امروز عسلی تلخ و به تاری گراییده است آن چشم‌ها.

ولی هنوز در زمینه‌ی خط و شکن‌های ریز و درشت پیرامونی درخششی دارد چشم‌های امینا که زیار را در پسله‌های آنها می‌شود پیدا کرد.

زیار در اتاقش بالای مغازه‌ی طلافروشی پشت پنجره‌ی گشوده، برهنه و با حمله‌ی سرفه‌سرفه‌های جان‌کن و سری بسته به دستمال در خودش می‌پیچد و تاب می‌خورد. خیس و چسبناک است زیار؛ انگاری باران خودش را به سر و تن او رسانده باشد. وقتی ملافه‌ها را پس می‌زند، اتاقی با تختی تک نفره، دستی آویخته از لبه‌ی آن، و ملافه‌ی مچاله بر تخت به تابلو نمایش مرگ می‌ماند. هر بار که زیار آن تن ناتوان را بلند می‌کند، به پشت درمی‌غلطد و تخت به لرزه می‌افتد. زیار در این روزهای واپسین با خیال امینا هم راست نخواهد شد؟

زیار آنجا و امینا در میانه‌ی میدان و هر دو نبردشان با زمان. عمارت بزرگ می‌گوید کار راوی دخالت نیست. اما من با خوی لجباز آدمیان، جامانده در نسج نسج کالبدمان، خاکستر خاطرات دو عاشق را هم می‌زنم و لذتی را پی می‌گیرم. من، برج ساعت میدان، که هم چشم است و هم گوش است و هم آغوش، شاخک‌هایم را برمی‌گردانم به عقب تا آن دو را نشسته بر نیمکتی در کُنج عمارت بزرگ پیدا کنم. پیدا می‌شوند. امینا و زیار با انگشت‌های فرورفته در هم، و نفس در نفس زمزمه می‌کنند. قطره‌های ریز باران روی مژه‌های امینا به ساقه‌های گل قاصدک می‌ماند و بر سبیل‌های زیار شبنم. امینا سرخ و سیاه می‌شود تا معادله‌ای را به نجوا بر هم زند: «کمی فرصت زیار... زیار؟» و ما همین اندازه را می‌دانیم. محتمل پیش و پس حرف‌های آنها در پس سال‌ها گم شده‌اند. زیار بی‌اختیار انگشت‌های او را به غیظ فشرده است که امینا دستش را بیرون می‌کشد، کناره‌های بینی‌اش چین برمی‌دارد و انگشت‌ها را به هم می‌مالد. امینا تلخندی می‌زند بر سنگفرش‌های میدان و نگاهش را می‌سپارد به تماشای تندیس زنان شالیکار در بیجار به خشکی نشسته، و به ماهیگیران تور گسسته. زیار با کلامی به محزون‌ی سیاهی این روزهای طاعونی میدان می‌گوید: «فرصت و بهانه، بهانه و بهانه... چیز تازه‌ای بگو دختر.» و ما می‌دانیم هیچ چیز تازه‌ای نیست زیر این آفتاب.

از همان وقت باید باشد که سکوت پشت پنجره‌های مدور عمارت بزرگ لانه کرد و آنها چشم و لب فروبستند تا به امروز.

عقربه‌ها در رفت و برگشت‌های بی‌امان به لابه افتاده‌اند. باکی نیست باز می‌گردیم تا امینا را که در دورِ چهارم گردشش به انتهای آبنا رسیده است پیدا کنیم. پیدایش می‌کنیم. نشسته است لب‌های حوضِ آبنا، دستی در آبِ خزه‌بسته و دستی آویخته در کنار. وقتی ماسک از چهره برمی‌دارد و پشنگه‌های آب را به صورت می‌پاشد، عقربه‌ها به هم می‌چسبند و زمان می‌ایستد. او فقط چشم‌های امینا را دارد. جای بینی بلند و آن قوز کوچکِ بالای بینی دو حفره‌ی کبود است و از لب‌های ذوب‌شده برجستگی‌هایی مانده به سیاهی خط‌های بین سنگفرش‌ها، و جای خالی دو دندان پیش. صورتش انگاری سر و صورتِ حفره حفره شده‌ی آدم‌برفی‌های آفتاب‌دیده در زمستان‌های میدان. بی‌اختیار ضربه‌ای می‌نوازم که در هیچ‌کجای زمان جای نمی‌گیرد. ترکی دیگر بر تنم می‌نشیند عمیق‌تر از ترک‌هایی که زمین‌لرزه‌های آن سال‌های دور و این سال‌های نزدیک بر ما نشانده است. امینا با انگشت‌های رگ‌پوش استخوانی خودش را باد می‌زند و ماسک را روی ریختگی چهره‌اش بالا می‌کشد. عمارت بزرگ، با چارچوب درشت و پوستی سفید، آه‌اش را زیر چارقد سرخ خفه می‌کند و فریادش با زوزه‌ی باد شلاق می‌کشد بر تنم: «نه، چرا نباید خاطره‌ی زیبایی امینا در یاد زیار آشفته شود؟ بگذار بشود.»

در آغوش عمارتِ میدان، عقربه‌ها را به دورترها نشانه می‌روم. سلول به سلول زمان را در می‌نوردیم. امینا با گام‌های بلند و پرشتاب از پله‌های پل عابر در میدان توحید تهران سرازیر می‌شود. دنباله‌ی شال سفید را از سر شانه‌ها رها می‌کند در امتداد پاهای بلندش؛ با انگشت‌های باریک و کلاهِک‌های سرخ روی ناخن‌ها خودش را باد می‌زند. در انتهای پل دو پا از روبه‌رو پیش می‌آید و قدم‌هایش را با او هم اندازه می‌کند؛ صورتش سرخ و لب‌هایش لرزانند. مردی و زنی‌اش پیدا نیست. در یک دست گلدانی بلوری دارد و دست دیگر را در کیف گردنی‌اش فرو کرده است. چشم در چشم نشده، آب گلدان را به سر و تنِ امینا می‌پاشد. امینا در اعتراض و دویدن و داد کشیدن و غلطیدن پرپر می‌زند: «بلا‌ی آسمانی؟ چی بود؟ چطور آمد؟ چرا بود؟ چرا شد؟ دهانش ترش و تلخ و گس و داغ، زبانش الکن، لثه‌ها و بینی آتش، تنش غوغا و قلبش هیاهو. انگار ازدها نیمی از او را بلعیده باشد، دست و پا می‌زند. دست و پای دائم می‌زند امینا.

عقربه‌ها زمان را درمی‌نوردند، تا زیار را به امینا برسانند. زیار روی پله‌ی سیمانی اداره پست پا می‌گذارد با آخرین نامه‌ای که برای او نوشته است؛ دست می‌گذارد روی نقش حکاکی‌شده‌ی سرباز، روی درِ اداره‌ی پست، و در را هل می‌دهد. صدسال است که سرباز چتر را بالای سر شاه هخامنشی نگه داشته و بر ساعد دستِ دیگر دستمالی دارد و لابد در سر انتظاری. «بی تو چیزی تازه نیست. امینا بیا تا چتر شوم بر سرت. امینا امینا... و بشوم دستمالی و غبار از چهره‌ات برویم امینا.»

باران با موسیقی زمزمه‌های زیار تندتر می‌بارد و شلاق می‌کشد به سر و روی و روایت ناسازِ ما.

نامه سی و پنج سال زیر کمد بایگانی در انتظار می‌ماند. همان‌طور که زیار مانده بود در انتظارِ امینا، و امینا مانده بود در انتظارِ رویش و ترمیمِ چهره‌اش. خدمتگزار اداره‌ی پست سی و پنج سال انتظار را به صندوق می‌اندازد و نامه هیچ‌وقت به امینا نمی‌رسد. چون او با تدبیر من، راویِ این روایت، نامه را به صندوق کاغذهای باطله انداخته است.

عقربه‌ها غصه را پس می‌زنند و رقص‌کنان عقب‌تر می‌روند؛ امینا و زیار انگشت‌ها قفل کرده در هم، مقابل مجسمه‌ی عکاس عمارت شهرداری نشسته‌اند. میدانِ خاطره‌ی عکس‌های دو عاشق را مرور می‌کنند: امینا و زیار چهره به چهره، کنار به کنار، تنگ به تنگ، پشت به پشت. امینا با جعدی موی زعفرانی روی گونه و انعکاس نور در عسلِ چشمانش. زیار پا روی پا با پیراهن راه‌راه و یقه باز و رها. امینا شقیقه و دست چپش روی سینه‌ی زیار. امینا و لبخند، امینا و نگاهش آکنده‌ی تمنا، زیار و تبسم، پیدا و ناپیدا زیر سبیل خوابیده بر پشت لب‌ها.

ناگهان فنرِ ساعت در این پس و واپس رفتن‌ها در می‌رود و عقربه‌ها پیش می‌تازند و می‌رسند به امینا و زیار که به پای هم پیر شده‌اند. راست قامت و چالاک از راسته‌ی پیل‌بازار بیرون می‌آیند. با بوی ماهی و روناس و ریحان. در خم خیابان شریعتی می‌پیچند داخل کوچه‌ی دوم. زیار کلید را در قفل می‌چرخاند و دست بر پشت و شانه‌ی امینا از نظر غایب می‌شوند.

رقاصک‌های زمان را وامی‌داریم به جای اول بازگردند. آنها خرامان پیش

میدان عاشقی ۱۲۱

می‌روند تا با نواختِ هجده ضربه، خواب میدان را برآشوبند. امینا وسط میدان، زیر نئون پایه‌دار ایستاده است و معلوم نیست با کدام موسیقی، مستانه گرد خود می‌چرخد و می‌چرخد و با انگشت‌های برخاسته سوی آسمان ترنم می‌کند. محتمل عمارت بزرگ با صدای رعد و ریزش باران صلا درمی‌دهد: «رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست.»

۱۰ آبان ۱۴۰۰